



سعید سلطانپور

از کشتارگاه

# از گشتار گاه

بهار ۵۱ - تابستان ۵۶



سعید سلطانپور

با خاطره‌ی شهیدان

به پیشتازان جنبش نوین انقلابی ایران

تایپ مجدد - هواداران سازمان فدائیان (اقلیت)

## فهرست

۱	مقدمه
۳	غزل زمانه
۵	در هوای درهم شبگیر
۷	غزل بند
۹	سحر، در بند
۱۲	غزل برای دلاوران
۱۵	غزل رفیق
۱۸	غزل شکنجه
۱۹	این نغمه - ساز پنهان
۲۳	حربا
۲۸	سرچشمه
۳۱	در بند پهلوی
۳۶	شانه به شانه با فلز تاوان، زمین کاوان
۴۳	چهار حرف
۵۱	رودخانه

## مقدمه

سعید سلطانیپور، دبیر دبیرستان‌های تهران (۵۳ - ۳۹)، شاعر و کارگردان تئاتر است. "صدای میرا"، "از کشتارگاه" (شعر)، "حسنک"، "ایستگاه" (نمایشنامه)، "نوعی از هنر، نوعی از اندیشه" (نقد اجتماعی تئاتر)، "ریشه‌های تئاتر و نگاهی به نمایش در ایران" (نقد و بررسی) و نقدهایی پراکنده درباره‌ی نمایش، سروده‌ها و نوشته‌های او است. تمام این آثار در آستانه‌ی انتشار و یا زمانی بعد، پشت دیوار آهنین سانسور ساواک می‌ماند.

با گذراندن دوره‌ی هنرکده‌ی آناهیتا، از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴ بازیگر نمایش‌های تئاتر آناهیتا است. سال ۱۳۴۴ با مهین اسکویی، کارگردان نمایشنامه‌ی "سه خواهر" اثر آنتون چخوف در کارگردانی همکاری می‌کند. از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۸ در دانشکده‌ی تئاتر هنرهای زیبای دانشگاه تهران دوره‌ی تئاتر را می‌گذراند. در سال‌های دانشجویی نمایشنامه‌های "مرگ در برابر" اثر وسلین هنگچف و "ایستگاه" نوشته‌ی خود را کارگردانی می‌کند که تنها یکبار از تلویزیون پخش و برای همیشه به آرشیو سانسور سپرده می‌شود.

سال ۱۳۴۷ - "انجمن تئاتر ایران" را با همکاری ناصر رحمانی‌نژاد بنیاد می‌نهد و نمایشنامه‌های "دشمن مردم" اثر اییسن، "آموزگاران" اثر محسن یلفانی، "چهره‌های سیمون ماسار" اثر برشت را به صحنه می‌برد و "خورده بورژواها" اثر گورکی را با کارگردانی مشترک با رحمانی‌نژاد. اجرای تمام این نمایشنامه‌ها یا به بازداشت کارگردان، نویسنده و هنرپیشه‌ها می‌انجامد و یا با قرق و بستن سالن نمایش روبرو می‌شود.

سال ۱۳۴۸ - ساواک نمایش "دشمن مردم" را پس از یازده شب اجرا با همکاری شعبه‌ی خود در دانشگاه (سرپرستی امور دانشجویی) قرق می‌کند و می‌بندد.

سال ۱۳۴۹ - ساواک به پشت صحنه‌ی "آموزگاران" هجوم می‌برد و نویسنده و کارگردان را میان اعتراض جمعیت تماشاگر دستبند می‌زند و می‌برد و به زندان می‌افکند. کارگردان و نویسنده، صلاحیت بیدادگاه‌های نظامی شاه را نفی می‌کند.

سال ۱۳۵۱- یکماه به اجرای نمایش "چهره‌های سیمون ماشار" به جرم انتشار گسترده‌ی کتاب "نوعی از هنر، نوعی از اندیشه" بازداشت می‌شود. چهل رو در کمیته، در سلولی مقابل اتاق شکنجه و سلول‌های قزل‌قلعه بسر می‌برد. شکنجه می‌بیند و از بازداشتگاه بیرون می‌آید و پس از یکماه "چهره‌های سیمون ماشار" را به صحنه می‌برد. ساواک سالن نمایش را پس از سه شب قرق می‌کند. از هراس هجوم مردم به سالن و احتمال اعتراض دانشجویی پس می‌نشیند، نمایش ۱۵ شب دیگر اجرا می‌شود. شب‌های اجرا، مبارزه‌ای آشکار و پرشور در برابر رژیم پهلوی است. ساواک با همکاری دانشگاه سالن را می‌بندد.

سال ۱۳۵۳- به جرم سرودن اشعار "آوازه‌های بند" دستگیر می‌شود. در سلول‌های کمیته ده‌ها بار شکنجه می‌شود. هفت ماه شکنجه‌های اقراری و انتقامی و جیره‌ای، بیست و یک روز نیمه‌جان روی تخت بیمارستان شهربانی ساواک می‌افتد و با پای جراحی نشده به کمیته بازگردانده می‌شود و شکنجه می‌بیند. بیدادگاه‌های رژیم او را به سه سال زندان محکوم می‌کنند. دوره‌ی زندان در قصر و اوین می‌گذرد. اشعار "آوازه‌های بند" و "از کشتارگاه" حاصل ایام بازداشت و سال‌های زندان است.

## □ غزل زمانه

نغمه در نغمه‌ی خون غلغله زد، تندر شد  
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد  
چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت  
برق خشمی زد و بر گرده‌ی شب خنجر شد:

- شب خودکامه که در بزم گزندش، گل خون  
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد  
بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر  
آتشش سینه‌ی گل، داغ دل مادر شد -

روی شبگیر گران، ماشه‌ی خورشید چکید  
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد  
آنکه چون غنچه ورق در ورق خون می‌بست  
شله زد در شفق خون، شرف خاور شد

آن دلاور که قفس با گل خون می‌آراست  
لبش آتشنه آمد، سخنش آذر شد

آتش سینه‌ی سوزان نوآراستگان  
تاول تجربه آورد، تب باور شد

وه که آن دلبر دلباخته، آن فتنه‌ی سرخ  
رهروان را ره شبگیر زد و رهبر شد

شاخه‌ی عشق که در باغ زمستان می‌سوخت  
آتش قهقهه در گل زد و بار آور شد

عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند  
آن همه خرمن خونشعله که خاکستر شد

## □ در هوای درهم شبگیر

چیست این سلول  
چیست این دیوارهای پست بی‌روزن  
جز برای یک دو روزی بیش  
پایداری‌های لرزان در مسیر سیل  
سیل بنیان‌کن

□

خنده‌ام می‌گیرد از تزویر نامردان  
گریه‌ام خاموش‌وار اما، به گلزاران جان جاری‌ست:  
گرچه دیهیم شب آلوده‌ست با خون رفیقانم  
و به خون تازه‌ی من نیز  
جنده - دیو مردم آزاری  
قحبه‌ی پیر تبه‌کاری  
در کمپته، قلعه‌ی کشتار  
همچنان سرگرم خونخواری‌ست  
لیک می‌دانم  
و چو توفان‌های سهم‌انگیز می‌خوانم:  
ای به باغ خون نشسته  
دست‌ها  
پاها  
آ... ای چشمان خون‌پالا  
در هوای درهم شبگیر  
پشت سنگرهای سرخ سازمان عشق  
پشت ابر شلعه و باروت  
با صداهایی که می‌خواند خروس خشم روی بام‌های خانه‌ی مردم



پشت این شب  
این شب فرتوت  
صبح مردم  
صبح بیداریست

## □ غزل بند

تا که در بند یکی بندم هست  
با تو ای سوخته پیوندم هست

نبرم راز، مگر با خورشید  
تا به خون ریشه‌ی سو گندم هست

خنجر خاری در خون دهان  
گر ز گلزار پیرسندم هست

گر به نرمی گذرند آتش‌وار  
جادوی آبی ترفندم هست

داغ سرسختی اندیشه‌ی سرخ  
زخم خونین خطر مندم هست

بند، گلخانه‌ی خون خواهد شد  
تا دل سرخ غزلبندم هست

گل خون می‌شکنم، می‌روم آ... ی  
باغ را گل گل، ماندم هست

تو بر آنی که مرا پشتمی نیست  
من بر آنم که دماوندم هست

پنجه گر رویدم از سنگر عشق  
گل نارنج تشاکندم هست

شفقی ریخته در سرب و سرود  
روی دلتای فرآیندم هست

دل اکنونم اگر خفته بخون

دل فردایی خرسندم هست

ای کیوتر مرو از شانه‌ی من

تا به لب شاخه‌ی لبخندم هست

در زمستانم اگر، خون بهار

با چه گل‌ها که در آوندم هست

## □ سحر، در بند

پشت دیوار شبالوده‌ی بند  
از سر شانه‌ی کوه  
روی خاکستر شبگیر، گلی می‌روید  
بر سر دره و دشت  
سحر روشن ره می‌پوید

□

بال در بال سحر بسته، کبوتر آرام  
روی با روی کهن می‌چرخد  
می‌نشیند بر بام

□

در دلم باز شکفته گل ابریشم شعر  
آتش رنگ فرو ریخته روی لب من  
آنسوی پنجره، دستان سحر  
از لب بام فرو ریخته ابریشم نور  
پرت کرده گل تابانی از پنجره بر دیوار تیره‌ی بند  
می‌رسد بانگ خروس  
می‌زند آبی بر آتش تند تب من  
خواب خونین خطرمند گذشت  
بسر آمد شب من

□

آفتاب آمده است  
و همانطور که روی دیوار  
روی خون دل من  
رنگ شادی زده است

□

پر شده خانه‌ی بند از گل شعر  
شاخه‌ی شعر فرو ریخته در هر سلول  
از لب پنجره‌ها  
بس که می‌گردم در گوشه‌ی بند  
بس که می‌خوانم از هر گل جا

□

آ...ی در من رودی می‌خواند  
شاخه آویخته از پنجره‌ام بید بنی  
برگ می‌لرزاند  
روی دیوار گل تازه‌ی نور  
برگ می‌گسترد و می‌راند  
در دل بند کجا؟ در دل گلخانه‌ی من  
خفته آهوپی بر دامانم  
آن کبوتر که به بام آمده بود  
بال در بال سحر  
از لب بام فرود آمده بر شانه‌ی من

□

ناگهان باز به جا می مانم  
زیر آوار صدایی نزدیک  
می گشاید در، می بندد دست  
روی چشمانم - چشمان سحر -  
چشم بندی تاریک

□

لحظه ای می مانم  
می روم خونالود  
شعر خونین رفیقان را در قعر جگر می خوانم

## □ غزل برای دلاوران

(برای برادرانم، سهند و ساوالان)

کوهی،  
که ایستاده کنار سپیده دم  
بر کاکلت هنوز نشسته ستاره‌ای  
رودی،  
که در هوای سحرگاه می‌تپی  
پیوسته و شکسته، چو آینه واره‌ای  
چون رود، مهربان  
مانند کوهسار شکیبایی  
زیبایی ای دلاور، زیبایی

□

وقتی پرندگان سبک‌خیز واژه‌ها  
از شاخه‌ی زبان تو پرواز می‌کنند  
وقتی که خنده‌هایت، غوغای شور و نور  
در قلب شب گرفته‌ی این تنگنای سرد  
رنگین‌کمان هممه می‌بندد  
و چشم‌های پاک تو  
این چشمه‌های مهر  
با شوق کودکانه می‌خندد  
در قلب من  
دست سحر،  
زمان را  
بیدار می‌کند  
صبح و ستاره، صخره و دریایی

زیبایی ای دلاور، زیبایی

□

اما

زیباترین کوهان

کوهان سنگرند

ورودهای خاطره انگیز

آوازه خوان بجانب دریا، شناورند

تو کوهسار مردان

انسانکوه

تو رود بار توفان

انسانرود

اسطوره‌ی طبیعت و انسان

آمیزه‌ی شگفت دو دنیایی

زیبایی ای دلاور، زیبایی

□

نامت پرنده‌ای ست که یک روز

از آشیانه سوخته‌ی خون ریخته

پرواز می‌کند

پر می‌کشد بسوی افق‌های تابناک

پر می‌کشد به جنگل

پر می‌کشد به دشت

پر می‌کشد بشانه‌ی صبحی گسسته بال

صبحی شکسته باسم آتشگون

در حلق شب



هرای بازگشت

□

نامت پرنده‌ای ست که می‌خواند

نامت پرنده‌ای ست که می‌راند

در بامداد گلگون

آنجا که واژگون

با نعره‌ای شکسته

افتاده روی خون

در شیب تپه

جمجمه‌ی دورناک شب

## □ غزل رفیق

به رفیق راهم، حمزه فراهتی  
به سوگوارترین سوگواران صمد  
رفیق ساده‌ی الدوز  
که دل به موج سپرد  
مگر بگیرد گلخون خلق را از رود  
و بر کرانه‌ی فریاد ماند و چنگ ارس  
بر آمد از دل گرداب و ارغوان را برد

ای سحر شبانه‌ام، آتش جاودانه‌ام  
ای گل سرخ خانه‌ام  
شور من و شرار من  
زخمه‌ی ماندگار من

□

چشم تو خنده‌ی سحر  
دست تو سنگری مرا  
در شب سرد کارگر  
ای ز سحر نشانه‌ام  
نیل ستاره بار من  
زخمه‌ی ماندگار من

□

ای تب تند هستی‌ام، نبض بلند و پستی‌ام  
گرچه به خون شکستی‌ام، گرچه به شعله پستی‌ام  
با تو و بی تو من توأم، چنگی و چنگ، هر دوأم

تاب و تب کرانه‌ام  
موج کران گذار من  
زخمه‌ی ماندگار من

□

سیلی زنگدار تو، جوهر جاودانه شد  
خشم هراس بار تو، جذبه‌ی بیکرانه شد  
ای غم جاودانه‌ام  
شادی بیکرانه‌ام  
شورش من، قرار من  
زخمه‌ی ماندگار من

□

با تب و خون خنده‌ات، شب آفتاب می‌شود  
دره‌ی برف و بام یخ، می‌تپد، آب می‌شود  
می‌تپد آبرنگ خون، رود شراب می‌شود  
ای غزل روانه‌ام  
ای تپش ترانه‌ام  
نغمه‌ی روزگار من  
زخمه‌ی ماندگار من

□

با تو براه می‌زنم، تا همه باغ خون شوم  
لاله‌ی واژگون شوی، لاله واژگون شوم  
ای گل سرخ سازمان

چشمه و آبشار من  
لاله و رودبار من، دره و کوهسار من  
غلغل ارغوان تویی  
آتش نغمه‌خوان تویی  
بلبل آشیان خون  
در شب خونچکان تویی  
آ...ی منم  
خونگل واژگون تویی  
وا...ی منم  
پر پر تند خون تویی  
خنده‌ی اشکبار من  
هق هق بیقرار من  
حادثه‌ی زمانه‌ام  
برق خزان بهار من  
زخمه‌ی ماندگار من

## □ غزل شکنجه

اگر چه در تب تند شکنجه می سوزم  
ز خون ریخته خورشیدها می افروزم  
شکست پیکرم از آذرخش خونالود  
دمید تندر گلماق‌های جانسوزم  
به خون تپیده‌ام از تازیانه‌ها ، که چرا  
نهنگ شعر به خوناب می زید نوزم  
نشسته در شب خونین، کنار آتش زخم  
ز برگ خون ، تپش زندگی می آموزم  
هزار شعله‌ی خاموش می کشم بر لب  
هزار نعره‌ی خون در جگر می اندوزم  
به چشم خسته مبین آهوانه‌ام در بند  
به چشم خفته نگر، خوابگاه پلیوزم  
چنان هوای سحر زد بسر شبانه مرا  
که شاخه شاخه فرو ریخت روی سر، روزم  
چو آفتاب به میدان صبح خواهد رست  
حماسه‌ی لب خونین و چشم خونتوزم

## □ این نغمه – ساز پنهان

زیبایی تو بوسه‌ی سرخ شهادت است  
من از شهادت تو شهیدم  
زیباتر از نگاهت  
گلبرگ‌های عشق که در ابر و باد می‌گذرند  
آواز باغ گل نشنیدم  
پرواز شور و نور ندیدم

□

ای خواهر،  
ای برادر  
ای موج  
ای عبور  
ای جنگل غرور  
هنگامه‌ی زمان  
ای دانش صبور  
که در کرانه‌ی دیدار بس حماسه‌ی شور  
مرا چو دریا  
می‌لرزانی  
و مثل آتش پنهان  
پاییز سوگوار جنگل جانم را  
می‌سوزانی  
و روی دامن شیداییم  
از آتش عشق  
دریایی از شقایق سوزان

می‌رویانی  
ای دانش‌صبور  
تو می‌دانی  
زخمی‌ترین‌گوزن‌فلاتم  
با شاخ‌هایی از خون  
در کوهسار عشق  
آتشفشانم  
آتش  
آتشفشان‌درد  
اما نشسته‌سرد  
سخت و مشوشم  
بر قله‌های بسته‌ی گفتن  
سکوت برف  
در ژرفنای دور نهفتن  
غوغای آتشم  
خاموش‌وار و شعله‌ورم  
در کنار عشق

□

با این دهان بسته  
اما  
فردا  
روی بهار گلگون  
آتشفشان خون  
آتشفشان خونم  
توفنده از تلاطم گل‌واژه‌های خون

می‌ریزد از دهانم توفان آبشار  
دریای واژگون  
دریای واژگونم

□

نه سرب و سینه جنبش دریا را  
یارای آن ندارد  
به آرامش آورد  
هر چند روی موج بکوبد  
وز سینه‌ی جنون  
از سینه‌ی جهنده‌ی امواج  
خون آتش آورد  
هر چند روی موج بکوبد  
هر چند برفراز کبوداب  
این نغمه‌ساز پنهان  
این نیل موجتاب  
قلب هزار موج غزل خوان را  
باد و بروت مرگ بیاشوبد  
دریا

همیشه

دریاست

دریای کارگاه تپش‌های بی‌شمار  
دریا، صدای عشق  
دریا، صدای زخم  
دریا، صدای ممکن  
دریا، صدای مردم



دریا،

صدای حبس

دریا، صدای دیگر

دریا دهان خون

دریا دهان سرخ شهادت

دریا صدای مادر

دریای لاله‌گون

دریا صداست

دریا

امروز با رهایی فرداست

## □ حربا

پنداشتم  
کوهی ست سربلند  
وز ابرهای آرام  
پیچیده بر چکادش دستاری از غرور  
و آفتاب عشق  
از پهنه‌های دور  
آویخته ز شانه‌اش افشانه‌های نور  
و شاخه‌های باد شبانه  
سرشار از شکوفه‌ی سرخ ستاره‌ها  
در آسمان شب زده‌اش تاب می‌خورند

□

پنداشتم  
شیر است  
با بال آفتابی  
و در کنارم عشق  
دلیر است  
با کوهواره‌ای  
که به زنجیر است

□

مثل نسیم آدمم از دور دست دشت  
مثل کبوتری  
با بال‌های خسته

و یادگار خون شکسته  
آویخته به خنجر منقار  
دریایی از تغزل سرخ ستارگان

□

در پای‌بند کوه نشستم  
از بال‌های شب زده‌ام ارغوان شکفت  
تا نغمه‌های شعله‌ورم را  
چون برگ‌های آتش آلاله  
در سنگ سنگ کوه شکستم  
و تشنه‌ی ترانه‌ی پیوند  
چشم انتظار چشمه‌ی خردی  
دل با سرود دامنه بستم

□

و کوه  
با واژه‌های سنگ  
زیبا و رنگ‌دار ولی از رنگ  
پنهان و آشکار  
با رامش کبوتر  
اما حریر - مار  
از چشمه‌های دور سخن می‌گفت  
و چشم صخره‌هایش  
خوشیده‌وار و سرد  
زیبایی سرود کبوتر را می‌سنجید  
در چشم کوه، کبوتر

یک تکه صبح بود  
صبحی نشسته تشنه در آغوش سرد کوه  
و کوه - گرچه قلبش سنگی بود  
سنگی شکسته از تب تنهایی  
رنگین و رنگ باز  
نیرنگ‌ساز -  
حربای کوه‌های تفکر  
سبز و سپید و نیلی و اُخرایی  
صد کاسه چشم داشت و  
می دید

□

کوه ز کف برآمده ، خوشیده زیر باد  
می دید با تمام درشتی  
در پیش آن کبوتر  
آن تکه‌ی سحر  
خُرد است مثل دانه‌ی شن، خُرد  
خُردِ خُرد  
و باد پیش چشم کبوتر  
توفیده و کوهواره‌ی کف را برد

□

و اخگری  
در قلب کوه ریخته در باد  
دنباله‌ی ستاره‌ای آراست  
و دانه‌های اشک کبوتر

چون جرعه‌های گریه‌ی خاموش آهوان  
جوشیده و پرده پرده فرو ریخت  
جوباره‌ی شکسته‌ی نجوایی  
از سینه‌ی کبوتر برخاست:  
ای کاش این جرقه پنهان  
در هستی‌ات بگیرد و گیرا کند تو را  
عشق و خرد بتابد بر این شکستگی  
زیبا کند تو را  
در ژرفنای قلب تو ای کوه نابجای  
مگذار این جرقه - این یادگار عشق -  
در بادهای رنگ روان تو گم شود  
بگذار این شکوفه‌ی آتش  
آتش زند به سنگ و شکوفا کند تو را

□

نه شیر  
شیر بیشه‌ی شبگیر  
روباه  
نه کوه  
کوه بسته به زنجیر  
شنکاه بود  
حربای کوه‌های تفکر  
در آفتاب، آفتاب  
در ماه  
ماه بود

□

آویخته به خنجر منقار  
دریایی از تغزل خون ستارگان  
دلخسته‌تر  
در خون شکسته‌تر  
از پهنه‌های حسرت این آزمون تلخ  
سوی هزار کوه  
کبوتر  
رؤیای چشمه‌ها را می‌خواند  
سوی هزار کوه  
کوه هزار مرد  
مرد هزار درد  
که سینه‌های سنگی خاموش‌وارشان  
در پای چشمه می‌تپد از قلب لاله‌ها

## □ سرچشمه

نه در هوای دانه  
نه در هوای آب  
با بال من هوای پر آرای  
با بال من هوای رهیدن  
با بال من هوای رهایی ست  
با بال من، که خون تمام پرنده‌هاست

□

گل در سکوت گلدان  
در گوشه‌های متروک  
می میرد  
آینه‌ی گرفته‌ی مانداب  
دل می‌نهد به لرزه‌ی واگویه‌های سرد  
در پویش غبار زمان  
زنگار مرگ  
می‌گیرد

□

حتی پرنده در قفس، آواز عشق را  
از یاد می‌برد  
در باغ سرد میله زمانی  
می‌خواند  
بر شاخه‌های سرد  
منقار می‌زند

تن بر جدار آهن  
می کوبد  
آنگاه...  
دلخسته از تکاپوی مایوس  
در گوشه‌های دنج  
می ماند  
خاموش می نشیند  
در خلوت گرفته ز خاکستر امید  
و رنگ می پذیرد:

□

جوبار سرد می شود آوازش  
می پژمرد به زخمی سرما  
با بال و پر شکسته‌ی پروازش  
با پیکری که اکنون  
به هر پرش نشسته  
پروانه‌های خون

□

اما من  
این شکسته‌ی فرمند  
در قصر سرد جادو  
جادوی کهنه‌کار  
کز هر برش پیاست  
سدهای تو به تو  
دیوار پشت دیوار



چون رودخانه می‌گذرم  
موج‌دار و مست  
چون رودخانه می‌شکنم  
اشک روی اشک  
لبخند روی لبخند  
کاکل فشانده بر سر دریای مردمان  
سرچشمه‌ام به بند

## □ در بند پهلوی

در بند پهلوی  
افتاده مرد خسته و خون آلود  
آتش دمیده از کف پایش  
آرام می تراود در برگ های زخم  
چون قطره های آتش  
خون از جدار تفتته ی رگ هایش  
شلاق های سیم  
روی مدار خون  
بسیار گشته است و نگشته ست  
روی مدار دیگر، رایش  
چون چشمه می درخشید و می ریزد  
بر چهره ی شکسته  
- مهتاب ماه دی -  
سیماب گریه های شکیبایش  
لب بسته روی آتش فریاد  
در آتش شکفته ی گل زخم  
می سوزد  
در کنج تنگنایش  
چون شعله بی قرار است

□

در آسمان پنجره، اما  
ماه تمام، مردمک سرخ انتقام  
در چشم خانه های مهیب ابر

بیدار است

□

تاییده سرخ و سوخته در تنگنای بند

بر شاخ نسترن

ماه شکسته را

می بیند

در خلوت شبانه‌ی گلگشت

از شاخه‌های زخم، گل خون بیادگار

می چیند

تا مرد وا رهد مگر از درد

چون شاخه‌ی شکسته

سر می نهد به سینه‌ی دیوار

آرام، می نشیند:

تنها نه من شکسته‌ام اینجا

تنها نه من نشسته‌ام اینجا میان خون

چه شاخه‌ها شکسته در این دشت

چه زخم‌ها شکفته در این باغ

اینجا، بهار سوخته بسیار است

□

گل زخم‌ها

با قطره‌های آتش می سوزد

پُر سوزتر

و شعله‌های خواب می‌افروزند

در چشم مرد چیره‌تر و خون‌فروزتر:

در خانه‌ام، چه دور  
از شیشه‌های پنجره مهتاب نیمشب  
افشانده گرد سوخته‌ی اندوه  
آنجا در اشک و دود نشست‌ه‌ست مادرم  
آنجا گرفته زانوی غم در بغل، پدر  
با ژاله‌های ریخته، با گونه‌های خیس  
خوابیده روی مشق شبانه، برادرم  
بر سینه‌ی ، "سحر"  
آشفته‌وار ریخته گیسوی همسر  
آمیخته ترانه‌ی لالایی  
با گریه‌های او  
مادر رسیده تا سحر اعدام  
بی‌اختیار می‌شکند های های او  
اما پدر هنوز  
تاییده روی زانوی اندوه  
از گریه‌های خفته گرانبار است

□

آرام آ... ی مادرم، آرام  
بگذار تا سپیده برآید  
بگذار با سپیده ببندند  
پشت مرا به تیر  
بگذار تا بر آید "آتش"  
بگذار تا ستاره‌ی شلیک  
دیوانه‌وار بگذرد از کهکشان خون  
خون شعله‌ور شود

بگذار باغ خون  
بر خاک تیرباران  
پرپر شود  
بگذار بذر "تیر"  
چون جنگلی بروید در آفتاب خون  
فریاد دگر شود  
این بذرها به خاک نمی ماند  
از قلب خاک نمی ماند  
از قلب خاک می شکفت چون برق  
روی فلات می گذرد چون رعد  
خون است و ماندگار است

□

خون شعله های خواب  
در پلک های مرد می آویزد  
تن می رهند از تن دیوار  
پر سوز التهاب  
می خوابد  
رؤیای صبح  
در خواب و خونش آتش می ریزد  
و شب، شب مهیب، شب خون خوار  
جلاوار، بال غضب بسته با کمر  
آرنج بسته با گره آستین خون  
خون جای چشم ریخته در چشم خانه ها  
در قلعه ی اوین  
در قلعه ی حصار

در نقب خوفناک قزل قلعه  
در قلعه‌ی کمیته‌ی کشتار  
خم گشته روی حفره‌ی تاریک  
با دست و بال خونین در کار است

□

خوابیده مرد با تب رؤیایش  
هر لحظه خار می‌خلد، در خون  
از گلشن گزند  
و ماه سرخ  
تاییده پشت پنجره‌ی بند

## □ شانه به شانه با فلز تاوان، زمین کاوان

وقتی زمینی شخم می‌گیرد  
دستی به روی خاک  
با قلبی از خورشید و کومه، کودک و باران  
گندم می‌افشانند  
یا آهنی چون کوره می‌تابد  
در قلب رگبار صدا و پتک  
از گردش بی‌تاب بازو در حریق کار  
یا تور می‌بافد میان کلبه‌اش در نغمه‌ی غمناک گهواره، زن صیاد  
صیاد بر امواج می‌راند  
آنجا که تورش مانده در اعماق  
با قایقش  
- گهواره‌ای در موج -  
می‌ماند  
و در هوای بامدادی، با هوایی دور  
در انتظار صیدی می‌خواند  
یا می‌تپد در کارخانه، خون مردان و زنان، با کار  
برمحور بیم‌آور پاتخت  
و شکل می‌گیرد به کار زندگی، از نور و نیرو، آهن و فولاد  
و خون و اندوه و صدا و دست  
دود است  
دودی بی‌امان در باد  
روی گرده‌ی غولاهن سرسخت

□

در کجا گل می‌دهد خون، خوشه می‌بندد برای روز دیگر گون  
مردی میان دشت نجوا می‌کند با مرد دیگر  
کوله‌ای بر دوش  
یاری، برای لحظه‌ی کاری  
از چارراه بسته‌ی قرمز  
با بسته‌ی اوراق توفان  
می‌رود خاموش  
در خانه‌هایی پشت هر دیوار  
با ضربه‌های دل، دل تشویش  
از هول آدمخوار  
کز او هزاران پنجه در خونخانه اندازد طنین تقه‌ی تفتیش  
مردی، زنی یا نونهالی بسته با در گوش

□

یا در سحر گاهان که می‌پیچند  
نیلوفر شوم رسن‌هایی  
بر تکه‌های جنگل شورای تن‌هایی  
و می‌گشاید نعرهای قرمز خاموش را صد خوندهان از پوست  
غل می‌زند دل در دهان آتش سیال  
گلدسته می‌بندد وطن از دوست

□

آنجا که بی‌پروانه می‌تابند بر خاک مصیبت، سوگواران  
- خانواران شهیداران -



زیر نگاه سرد جاسوسان و شبداران  
و ابر عزا - گرداب تند تیره پوشان - با طنین هق هقی آشفته می زارد  
می چرخد و بال غذا بر خاک می کوبد  
دیوانه وار افتاده در واگویه، زجر و ضجه می بارد  
روی مزارانی که دارد صد بهار در آغوش

□

حتی میان سورگاهانی که می بازند  
در پرده های تازه ی عشرت  
با ماهوان استخوان بر پهنه ی ماهوت های خون  
گلسکه های باغ ما را خیل خوندوان

□

یا با جهان خواران شب در شام خون آلود  
در بزم شیطان های مکار کبوتروار  
شیطان های قحبه ی قهار  
آنجا که در تالار  
از گردش دندان تالان بر جگر بند ملل، خون می جهد تاجار

□

من هستم آری، هرزمان، جایی  
ورزاو سرخی، بسته با گاو آهن تاریخ  
تا زیر و رو دارم به خیش خشم، خاک کهنه را همدوش ورزاوان  
تا گندم از آهن بروید، آهن از گندم  
چون مته وچان، روی آهنبرگ و خرمنخوشه می چرخم

شانه به شانه

با فلز تاوان

زمین کاوان

□

با آنهمه گل‌ها که روی دشت حسرت سوخت  
و روی دیوار زمان، افشانه‌های ارغوان آویخت  
صبحی اگر در باغ برف آلود خواهد رست  
باغی کز آن هر دم سپیده سرد می‌بارد  
- گردیده بر جوشان آتشگون فروبندی  
تالاب‌های گل

گل گل شکفته در کنار راه

از "تایباد" تفته تا "سومار"

از جنگل "نوسور" تا "زابل"

که بر سپیده سرد، سرخ تند، می‌کارد -

صبحی همان در دوردستان

با همین نزدیک

می‌روید از ایمان

می‌روید از انسان

می‌روید از فریاد

می‌روید از گندم

می‌روید از فولاد

می‌روید از پشت تلاش شانه و بازو

می‌روید از گلمشت

می‌روید از ماشه

می‌روید از زندان

می‌روید از دیوارهای سرد تو در تو

□

می‌روید از گلشانه‌های پنبه، از سرچشمه‌های دودناک مس

می‌روید از نوچ برنج، از ریوه‌های چای

می‌روید از آوندهای فندق و بادام

می‌روید از دریای سبز نخل

می‌روید از فیروزه و ماهی

می‌روید از اعماق آتش‌های تاریک جنوب تفت‌های روشن

شریان خون خام

□

می‌روید از موج شمال سبز

از آیین‌های آوان

می‌روید از اوج جنوب سرخ

از دریای آلاوان

می‌روید از گلبندهای نیشکر، از برگ‌های رود

می‌روید از سنگ پچبلند، از حریر پوست

می‌روید از دریای ابریشم

می‌روید از چشمان چانچو، پشته‌ی گالی

می‌وید از دال سترگ کوهی، از شاخ درشت دام

می‌روید از تار نگاه و پود خون،

از مشرق قالی

□

می‌روید از گل  
زعفران  
زیتون  
می‌روید از امروز  
می‌روید از تالاب‌های خون

□

می‌روید از اخم دماوند از اخم الوند  
می‌روید از شادی  
می‌روید از لبخند  
می‌روید از پیشانی خونین آزادی

□

در راه‌های ارغوان آلوده  
می‌روید از توفان پیچان دهان و چشم  
می‌روید از خیزاب‌های خشم  
در پیچ و خم‌های تلاش تازه تاوان

□

بر خاک بی‌سامان، زمین کاوی  
خوندانه‌ی حسرت می‌افشانند  
در کلبه‌ی چوبین زنی غمناک می‌خواند  
دلخسته‌ی دریا

با قایقش،  
گهواره‌ای در موج،  
می‌ماند  
و دود،  
دود بی‌امان،  
در باد می‌راند  
در هاله‌ی گلگون  
آهن از آهن می‌جهاند خون  
و چهره و بازو می‌افروزد ز آتش‌های تند کار

## □ چهار حرف

می دانیم چهار حرف است  
حرف هایش را یک یک از بریم  
آن را می نویسیم  
روی کاغذ می نویسیم  
روی هوا  
و روی دیوار

□

چهار حرف است  
نه چون سالی با چهار حرف  
غول خسته ی زیبایی  
با یک فصل:  
پاییز خون  
پاییز لبخند  
غول خسته ی زیبایی که خود دریای آتش است  
و ما بچ های هفت ماهه ی زمان  
بیهوده در آتش رؤیای پرومته می سوزیم

□

درباره اش حرف می زنیم  
درباره اش می نویسیم  
تومارهایی سرخ  
تومارهایی نه با خون  
تومارهایی با سرخاب

سنگش را به سینه می‌زنیم  
از خورشیدش می‌گوییم  
از خورشیدهای نیامده‌اش  
از دست بزرگش،  
و از خانه‌ی کوچکش

□

از کودکان  
از کودکانش می‌گوییم  
گل‌های حسرت جامه و برنج  
گل‌های رؤیای بازی و باغ  
گل‌های مزرعه  
گل‌های کارخانه  
گل‌های مدرسه  
گل‌های دربدری  
گل‌های آفتابگردان فردا  
گل‌هایی که روی الیاف سختی  
- ساقه‌هایی که جز با گرسنگی و شلاق نمی‌برند -  
شکسته بسته و پایدار  
گردآلود و فصل ناپذیر  
در هوای تلخ قد می‌کشند  
هوایی که با طعم خون و دود  
روی زبان لایه می‌بندد  
در ریه‌ها می‌گردد  
و دم‌کرده و مخفیانه  
ترس‌خورده و ملتهب

چون پروانه‌ای تاریک  
پروانه‌ای شرحی زده و سوخته  
روی لب‌ها رها می‌شود  
و مرده و خاموش پیش قدم‌هایت می‌افتد  
از هوای تلخ می‌گوییم  
و خروس قندی رؤیاهای خود را لیسه می‌زنیم

□

حرف می‌زنیم  
از شب‌های خستگی و بستگیش  
از سحرگاهان که بیدار می‌شود و  
می‌رود  
از ساعت‌های گُند روز  
از آستین‌های چرب  
و عضله‌های سوخته  
از خفقان  
از اعتصاب  
از شب  
از شبنامه  
از برق و  
از پیاز  
و تنها، گاهی  
از لبخندی  
که چون سایه‌ای نیم‌رنگ  
بر چخماق خاموش لبانش می‌گذرد  
و نمی‌خواهیم



نمی‌خواهیم آتش پناهِش را باور کنیم

□

حرف می‌زنیم

از چهار حرف، حرف می‌زنیم

حرف‌هایمان پبله‌ای می‌شود

می‌گوییم پروانه‌ی "او" خواهیم شد

و در آتش اندوهش خواهیم سوخت

و بیشتر به گرمی کوچک شباهت می‌بریم

□

حرف می‌زنیم

با خشه‌های حرف، حرف می‌زنیم

و همچنان که حرف می‌زنیم

"او" را از یاد می‌بریم

کودک را از یاد می‌بریم

درخت را از یاد می‌بریم

نگاه و بوسه و لبخند را از یاد می‌بریم

و کلمه‌ها خشه‌های صدا می‌شوند

که دیگر آینه‌های اشیاء نیستند

□

حرف می‌زنیم

حرف می‌زنیم

حرف می‌زنیم

از غول خسته‌ی زیبایی حرف می‌زنیم  
که چشم از آتش‌هایش برگرفته‌ایم  
و تنها می‌دانیم  
چهار حرف است

□

با عشق نان و عشق گل آغاز کردیم  
با عشق سهم همگانی آب و درخت  
سهم مدرسه  
سهم نیمکت‌های چوبی  
سهم دانه  
و سهم خاک  
سهم کارخانه  
و سهم کار  
سهم جنگل‌ها و رودها و معدن‌ها  
سهم بی‌پایان آزادی  
آزادی  
آزادی  
سهم شادی  
و سهم فردا

□

حرف می‌زنیم  
با خشه‌های حرف، حرف می‌زنیم  
در خانه‌ها فریاد می‌زنیم  
در خلوت‌های نامطمئن فریاد می‌زنیم

روی مبل‌ها فریاد می‌زنیم  
کنار کولرها  
با یادگار خونین کوره‌پزخانه‌ها فریاد می‌زنیم  
تکه تکه و بی‌حزب فریاد می‌زنیم  
می‌شکنیم و فریاد می‌زنیم  
تجربه‌های تلخ را قرقره می‌کنیم و می‌ریزیم  
گلویمان را با فنجان شیر، تازه می‌کنیم  
زخم خود  
زخم خود را می‌بندیم  
و روی خون کاروانسرای سنگی  
فیله می‌جویم و عرق می‌نوشیم  
- آ...ه رفیق، چقدر غمگینم  
دندان‌هایمان چه کند و آرام در گوشت می‌نشیند  
و الکل چه غمناک در گلو می‌لغزد -  
فیله می‌جویم  
زخم می‌جویم  
یادبودهای خونین می‌جویم  
معدده‌های گرسنه و پینه‌های کار می‌جویم  
حرف می‌جویم  
حرف می‌جویم  
و تنها با چند گلبرگ  
و تکه‌ای از یک جویبار  
و پاره‌ای از آینده‌ای ناشناخته  
- آنکه با "او" می‌رود می‌شناسد -  
که از طبیعت ستیزندگان بیقرار شب  
- دامنه‌های متوازن خرد و عشق

آمیزگان آتشزنه و گلبرگ -

وام گرفته‌ایم

قدمی بسوی نان و فردا بر می‌داریم

و در این فاصله‌های برزخی

دیوانه‌وار شب را قسمت می‌کنیم

شب قسمت می‌کنیم

□

حرف می‌زنیم

و تنها آنکه با "او" می‌رود

می‌شناسد

□

سلام ای سازمان فردا

سلام ای سازمان عشق

سلام ای گسترش میهنی

سلام ای سازمان کارخانه

ای سازمان کشت

سلام ای سازمان "او"

که از صدای شکسته‌ی مردم

از قلب عاشقان سرخ عدالت

از گلبن‌های آتش ارانی

از نعرهای خونین تابستان

از دهان گل طغیانی شاخه‌ی ارتش

از دهان خون و دفاعش

از میان حماسه اوراق آتش

از میان شعله‌های خیابانی شهادت  
و جزیره‌های خون پراکنده  
سر خواهی کشید  
سلام ای غول آینده  
سلام

□

و غول خسته‌ی زیبا  
در آتش زمان  
می‌رود و می‌آید  
می‌آید و می‌رود  
با طوفانی که در مشت‌هایش انباشته است

## □ رودخانه

رودخانه کاکل افکنده به راه خویش

پیش می‌راند

می‌خورد سیلی

می‌خرد پرخاش

تا به راهی این چنین دشوار

موج موجش را ز دست سنگ

می‌رهاند

در دو سویش باد چنگ افکنده در پاییز

کهکشانش سوگوار برگ در راهش می‌افشاند

با چنین دلسردی و سختی

رودخانه سر به سنگ و صخره می‌کوبد سرودش را براه خویش می‌خواند

گویا او را قراری با عمیق آبی دریاست

کاین چنین سر می‌کشد از قله‌ی امواج

لحظه‌ای در دور دستان خیره می‌ماند

و فرو می‌ریزد آنگه خنده‌هایش

موج روی موج

از روان خنده‌های روشنش پیداست

راه خود را رود می‌داند

قطره می‌بارد ، قطار چشم

روی یال موج‌هایش می‌نشانند

رود سر سختی

بوسه‌ی دریا دلی را با لب دریا شکستن، می‌تواند

□

من نشسته در کنار رود

روی سنگ

پیش رویم برگ‌های سوخته با باد می‌چرخند

کار من

- واگویه دارم -

خسته و دلتنگ

رود را ماند

در کنارم رود

سر به سنگ و صخره می‌کوبد سرودش را براه خویش می‌خواند

انتشارات "از زندان تا تبعید"

تمام حقوق این کتاب در هرجاب برای سازمان جریک های فدایی خلق ایران محفوظ است

تعمیر از رازها و دانشجوین بود که در زندان و تبعید (آلیم فدایی و دیگران)